

ژاله فراهانی

شادروان عالتماج قائم مقامی متخلص به (ژاله) از مرزم فراهان نواده پسری میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیر شهید محمد شاه قاجار و مادر والا تبار نویسنده روشندل و سخنور نامدار این زمان آقای حسین پژمان بختیاری است که بسال ۱۲۶۲ خورشیدی در فراهان زائیده شده و بسال ۱۳۲۵ خورشیدی در تهران بدروزد گانی گفته و زندگانی او ۶۳ سال بوده است. چون زمانی که گرفتن شناسنامه در میان آمد در حال تجرد میر بسته و تنها فرزند ارجمندشان در تهران نبوده نام خانوادگی نداشته زیرا در هجده سالگی شوهر کرده، در بیست و پنج سالگی بی شوهر گشته و زندگانی خود را در راه بررسی گذاشت. آقای حسین پژمان فرزند آن مرحوم اینک ۵۴ ساله و متأهل و دارای يك دختر است.

دانش او دانستیهای ادبی آنروزگار بصورت مختصر و مورد، نیاز یعنی: تازی و فارسی و منطق و معانی و بیان و خط و انشاء با مختصری حکمت بوده و همچنین مطالعاتی در نجوم و هیئت جدید داشته و زبان تازی را تنها از برای فرانت بویژه درك آیات قرآنی میدانسته است. از اینها گذشته در نقاشی اندکی و هنرهای دستی زنانه مانند گلدوزی و برودری نیز دست داشته و به برخی از شهرهای ایران رفته است.

نام پدر ژاله میرزا فتح الله فرزند میرزا علی پسر میرزا ابوالقاسم قائم مقام صدر اعظم نامی ایران و پیشه و مستوفی از ازدانستیهای زمان خود برای استیفاء و تکالیف آن بهره مند و مادرش گوهر ملك نام (اسم اصلی از مرزم) از خواندن و نوشتن برخوردار بوده است.

چنانکه دانشمند ارجمند آقای حسین پڑمان برای نگارنده پاسخ نوشته اند دیوانی از مادر سخنورش بجای نمانده و آنچه هم از سروده های مادر خود را توسط دیگران بدست آورده اند بصدیقت نمیرسد ولی خودش در زمان حیات میفرمود که فلان جامه یا چکامه یا مثنوی را استقبال کرده یا زمانی در فلان موضوع شعری ساخته اما فراموش کرده یا از خواندن سر باز میزد با اجتماع رابطه ای نداشته و هرگز درباره آرزوهای زنان یا رؤیاهای گذشته سخنی بر زبان نمیآورد. علاقه بسیاری به سعدی داشت بعد دلبسته نظامی گشت. در سالهای پایان زندگانی پای بند مولوی شده بررسی مثنوی او میپرداخت، روش ویژه ایرا دنبال نمیکرد زیرا شعر را برای صحبت با دل خود میساخت بعد هم با آتش میداد که دو همیزم را بهم خوشتر بود سوز. اینک چند نمونه از تراویدهای او را که از تذکره ها و همچنین از فرزند ارجمندشان بدست آورده است در زیر یادداشت میشود:

زندگانی چیست ؟

زندگانی چیست نقشی با خیال آمیخته

راحتی با رنج و عیشی با ملال آمیخته

عیش و نوشی جمله در کین و حسد آمیخته

رُز و مالش جمله با وزر و وبال آمیخته

اصل امکان چیست وین انسان کبر اندوز کیست

منظری از هر طرف با صد سؤال آمیخته

هر یقینش با هزاران ریب و شک پرداخته

هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته

هرک دانی چیست درسی با هر اس آموخته

یا سکوتی جاودان با قیل و قال آمیخته

پرتو ارزان امید این چراغ زندگی

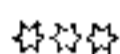
شعله ای زیباست با باد مجال آمیخته

کسب ما طر حی است از نیرنگ و دزدی ریخته
 نان ما آوخ حرامی با حلال آمیخته
 آن بلند اختر سپهر و این تبه گوهر زمین
 هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
 چیست زن ایوای، این بازیگر این بازیچه چیست
 خلعتی مکروه با غنچ و دلال آمیخته
 زشته خوئی را فرو پوشانده با رنگ و جمال
 ضعف روحیرا بروی احتیال آمیخته
 آتش سوزنده در اشک فریب افروخته
 شهوتی یا عفتی بی اعتدال آمیخته
 مرد این شخصیت بیقدر این هیچ، این عمالم (۱)
 کاسمان گوئی گیش را با ضلال آمیخته
 کیست آخر جز فراهم ساز ناخوش لقمه‌ای
 لقمه‌ای با اشک و با خون عیال آمیخته
 رایت عزم الرجال ساز ناخوش لقمه‌ای
 لیک در حزم النساء عزم الرجال آمیخته
 الغرض گر نقش هستی را، نکو بیند کسی
 یکجهان زشتی است با قدری جمال آمیخته
 فرزند من
 آنکه دل برده ز من کودک دل‌بند من است
 جان من در گرو صحبت فرزند من است

(۱) نسخه بدل (این عدم) ولی خودشان صورت بالا را بهتر میدانسته یا بیشتر دوست

بر همه کون و مکان خنده ز من چون دم صبح
 که شکر خنده او مایه لبخند من است
 گر دو صد بند نهد حادثه بر پای دلم
 غیر فرزند من آن کیست که در بند من است
 آفتابم نکند رنجه درین عرصه از آنک
 همسرم سایه ای از نخل برومند من است
 ای پسر با تو، نه از چون سخن آرم، نه ز چند
 بتو وابسته همه چون من و چند من است
 در اندیشه فرزند (۱)

خون دل میخورم و میخندم	تا تو ای بچه من غم نخوری
گر تو با تیشه خود خواهی و جهل	ریشه الفت و یاری ببری
من نورزم بجز از مهر تو ز آنک	مادرم من ، تو عزیزم پسری



ایکه خواهی من و فرزند مرا	بیری از هم و سودی ببری
من ز نیرناک و خیانت دورم	تو اگر راه خیانت سپری
باکی خون علی در تن من	ایمنی بخشدم از بد گهری
ای حسود ، ای تبه اندیشه برو	تا بدخون بخور و خون بگری
چند در پرده سخن باید گفت	ناید از پنجه من پرده دری
صورت من ناخوش و سیرت خوب است	تو و خوش صورتی و بد سیری

آرزوی عشق

گم شد جوانیم همه در جستجوی عشق اما رهم نداد طبیعت بکوی عشق

(۲) آقای پژمان نوشته اند . ظاهراً این ابیات را باید از زبان دیگری ساخته باشند زیرا که این قطعه مصداق حال و وضع بنده با آن مرحوم نبوده است .

از کبر و از غرور دل خورده بین من
 من باغبان عشقم از آنرو که سالها
 معشوق ناشناس مرا ایصبا بگویی
 آینه گفت در رخ دوشیزه رنگ من
 شوئی بزرگ مرد و گرانمایه داشتم
 روی نکو و خوی نکو داشتم چسود
 خاطر نشین بدیده او بود ایدریغ
 شادم که بسته شد در هستی بروی من

شد بهره و در عشق ولی ز آرزوی عشق
 در گلشن امید نشستم بیوی عشق
 دل میکشد بسوی تو یعنی بسوی عشق
 کاین روی دلپذیر شود آبروی عشق
 غافل ز عشق و بیخبر از گفتگوی عشق
 بیگانه بود همسر خوبی ز خوی عشق
 روی نکوی (زاله) نه روی نکوی عشق
 شاید در دگر بگشایم بروی عشق

جهان زن

آن شنیدستم که در دنیای زن
 زندگی با جان حیوانی سرشت
 در جهان زن ، نشاط زندگی
 زندگی بی عشق شاید کرد لیک
 پس حیات من ، غم آگین دفتر است
 گرترا عشق و امید عشق نیست
 ورنه خیر و نه محبت نه امید
 زاغوش اندر پلیدیهای خلق

بلعجب تنگی است با جان زیستن
 چیست دانی همچو حیوان زیستن
 نیست ، جز با عشق جانان زیستن
 بی امید عشق ، نتوان زیستن
 داستانش مرگ و عنوان زیستن
 میتوان باری ، با احسان زیستن
 چیست دانی معنی آن زیستن
 زیستن وانگه فراوان زیستن

آرزوی امروز

با آرزوی امروز ، دیروز من بسر رفت
 با این طمع سر آید ، هم روز دیگر از من
 بیخانمان شود مرغ گر از قفس گریزد
 با اینهمه نباشد ، بیخانمانتر از من
 نه شوهر و نه فرزند ، نه آشیان نه سامان
 بهر خدا چه خواهد ، چرخ ستمگر از من

تازیر پر کشیدم در آشیان سر خویش
هم آشیان بر افتاد ، هم کنده شد پر از من
دست از بس زخم من یاران غمی نکردند
رنجند از آنکه بینند دست از من و سر از من
شادم که آشیانی از من بهم نخورد است
گر آشیان ربود است دستی مقدر از من
حدیث عشق

ای بهره‌ور ز صحبت فرزند و عشق شوی
افسانه است حال من اندر نظر ترا
بیگانگی ز خویش و بد اندیشگی زدوست
کی دیده‌ای که سازم از آن با خبر ترا
با من حدیث عشق و سعادت مکن از آنک
توصیف این لطیفه نزیب مگر ترا
از جبر و اختیار نگویم سخن و لیک
گردون عزیز کرده ز من بیشتر ترا
کار تو بر مراد تو بود است و عیب نیست
ادراک نا مرادی اگر نیست هر ترا
بهر خدا گمان حسادت بمن مبر
خوشبخت تر ز خویش بخوانم اگر ترا
زیراک زیر موی سپیدم نمازده است
شوری که هست شکر خدا را بسر ترا

شکایت از شوهر

هم بستر من طرفه شوهری است شوهر نه که بر رفته آذری است

باريك و بلند و سیاه و سخت
انگیخته ریشی سیه سپید
ریشش به بناگوشم آنچه آنک
برگردن من چون طناب دار
در پنجه او جسم کوچکم
یا خود ملک الموت (عالم^۱) است
نه عاقه فرزند و زن در او
اسب است و تفنگ است و پول و پول
دستانگر او توپ قلعه کوب
در شهر انیسش تپانچه ای
فتنه است به جنگاوری چنانک
بدخواه به روس است و انگلیس
فردوسی طوسی است پیش او
بر من بخروشد ز بهر هیچ
از آفرینا کان خویشتن
گوئی که پدر نیست مر مرا
آگه نشی که عالی نیای من
او جد بزرگش دلاوری
او زیر کلاهی نهفته است
گر گویمش ای مرد من ز من
آسایش روح لطیف ما
خندد بمن آنسان که خنده اش

در دیده من چون عنوبری است
بر گونه تاریک لاغری است
در مردمک دیده نشتری است
پبوسه از آن مست چنبری است
چون در کف شاهین کبوتری است
یا از ملک الموت مظهری است
نه زلفت سامان در او سری است
کرد در نظرش نقش دلبری است
همه خوا به او تیغ و خنجر می است
در دشت ندیمش تکاوری است
او یک تنه گوئی که لشکری است
وز مردم رومش تنافری است
در جمله جهان گرسخنوری است
گوئی که غریب و زنده تندی است
او را بجهان پرتفاخری است
یا خود بزر آورده مادری است
بر عالم اسلام مفخری است
من جد بزرگم پیمبری است
مغزی که مر ازیر معجری است
زن را سخن از جنس دیگری است
فرزندی و عشق و شوهری است
بر جان و دل خسته خنجری است

(۱) عالم مخفف عالم تاج نام گوینده است

من کیستم آوخ ضعیفه ای
دردا که درین بوم ظلمناک
زن نناک وجود است از آنسبب

کش نام و نشان طعن و تسخری است
زنرا نه پناهی نه داوری است
پیچیده به قبرینه چادری است

در مرگ شوهر

به دل گفتم از دست این بختیاری
جمال خریدار بسیار دارد
یکی شوی فاضل گزینم که با او
کنون او بخاک سیه خفت و خیزد
گر انمایه مردی جوانمرد شوئی
ندانستمش قدر و اکنون چه حاصل
بگرد اندرم بهر تاراج و یغما
بسی عقده بستند بر کارم اما
یکی خواند در خورد اورنگ شاهم
مرا کبریا کیش کردند از آندر
نه کارم نکوتر شد آوخ نه روزم
پدر نیست مادر نه شوهر نه اینک
پسر رفت و شوهر دوهستی تبه شد
کرا گویم آخر که آن روی چون گل
کرا گویم آخر که با جرم پاکی

گر آسوده کردم شود بخت یارم
چرا بر به دل رنج بسیار دارم
دو روزی جهانرا بشادی گذارم
شرار غم از روح امیدوارم
بسا مایه ای بود از کرد کارم
گر از دیدگان اشک خونین بیارم
سبک حلقه بستند خویش و تبارم
کسی عقده نگشود با کرده ز کارم
یکی گفت شایان سالار یارم
که کوچک شود جمله دار و دیارم
سیه چهره تر شد سیه روزگارم
بدوشی ضعیف است سنگینه بارم
توان گفتن اکنون بکف هیچ دارم
چنین کرده در چشم ایام خوارم
فلک زیر پی سوده نا پاکوارم

رو بازی

من عاشق عشق بودم افسوس
در دل شردی ز آرزو بود
چندان بزمانه دیر ماندم

بی عشق حیات من تبه شد
کانهم ز سرشک غم سیه شد
تا مقنعه بر سرم کله شد

چهارپاره‌ها (رباعیات)

از مهر رخ ماه تو غم حاصل ماست
در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست

از شوق لب لعل تو خون در دل ماست
چیزی که تمام عمر لاینحل ماند

یعقوب و شرار کور شود معذور است
بر یک پسر (۱) است و آنهم از من دور است

مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان

چون شعله ز پا تا ب سرم می‌لرزد
با آنکه چو (زاله) پیگرم می‌لرزد

از مهر رخت دل ب سرم می‌لرزد
در مهر تو همچو شاخه ثابت قدم

قربان قد و قامت دلجوی تو باد
افتاده ز تن به تیغ ابروی تو باد

جانم بفدای رخ نیکوی تو باد
گر دامن کس غیر تو گیرد دستم

یاران مددی که کارزار است امروز
از محبس تن روز فرار است امروز

هنگام وداع ما زیار است امروز
ایجان عزیز وقت کار است امروز

در دیده نمانده نور و در سینه نفس
یعقوب از آنحال خبر دارد و بس

بر من شده عرصه جهان همچو قفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم

شو در بر دلدار گواه دل من
کافاق سیه سوز آه دل من

ای ماه ببین حال تباه دل من
امروز نبودی تو ز خورشید پیرس

(۱) مراد شاعر دانشمند معاصر آقای حسین پژمان است.

سلطان (داغستانی)

شادروان محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این زن سخنور نوشته است که: «خدیده سلطان خانم بنت حسنعلی خان داغستانی دختر عم علیقلیخان واله^۱ مؤلف ریاض الشعراء است. در شهر اصفهان هر دو در يك مدرسه تحصیل کرده عاشق و معشوق یکدیگرند. علیقلیخان در موقع سلطنت نادرشاه منزوی شد و از خوف او بهندوستان رفت. بعد از قتل آن پادشاه میرزا شریف نامی را از هند روانه اصفهان کرد تا خدیجه را که هنوز عشق از دسر داشت بهند برد ولی قبل از ورود مشارالیه بمقصد میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه، آن خانم را بحباله ازدواج خود در آورده بود.»

سخنوردانشور معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری سر پرست کتابخانه ملی ملک در تهران ضمن مقاله مفصلی که نوشته و در نامه هفتگی امید چاپ تهران انتشار یافته خلاصه آن اینست:

خدیده سلطان بیگم شاعره ایست که در اواخر دوره صفوی میزیسته و دختر عم علیقلیخان واله داغستانی، نواده ایلدرم شمخال فرمانروای داغستان است.

داستان عشق واله و خدیجه سلطان در سده دوازدهم هجری نقل مجالس ادبی ایران و هند بوده، علیقلیخان واله در تذکره ریاض الشعراء خود ذیل کلمه (سلطان) که تخلص شعری خدیجه است از این عشق خود بسا آب و تاب سخن میراند و فقیر

(۱) علیقلیخان واله فرزند مهر علیخان پسر فتحعلیخان اعتمادالدوله وزیر شاه سلطان حسین صفوی است.

دهلوی که افتخار شاگردی والہ را داشته این سرگذشت را مانند داستانهای لیلی و مجنون موضوع يك مثنوی عاشقانه قرار داده و خوشبختانه نسخه‌ی از آن در دست است .

علیق‌لیخان در سال ۱۱۲۳ متولد شده و در همان اوان طفولیت با خدیجه هانوس و فریفته یکدیگر بودند و در مکتب با هم درس میخواندند. خدیجه در بوستان جوانی سر روی گلندام بود و از آن پس او را خدیجه سلطان بیگم مینامیدند. در این زمان بنا بر اقتضای دوران زندگی، اقوامش او را از ملاقات معشوق باز داشتند. خدیجه سلطان که خواندن و نوشتن را بخوبی میدانست بر حسب ذوق فطری بیشتر بخواندن اشعار پرداخته گاهی از اشعار تراش میکرد و چون طبعش بسرودن اشعار مایل شد کلامه (سلطان) را تخلص خود قرار داد .

علیقلی هم که در عشق سوزان خدیجه جز صبر و شکیبائی چاره‌ی نداشت افسردگی خود را با خواندن اشعار سخنوران بزرگ تسکین داده و همین مطالعه ممتد آثار گویندگان باعث شد که کلماتی موزون بگوید و رفته رفته بشعر و شاعری خو گرفته اشعاری آتشین از درد فراق خدیجه بسراید و بمناسبت حال، لفظ (والہ) را تخلص خود سازد و در مقاطع غزلیات خویش نام برد .

در سال ۱۱۲۴ که افغانیان بر اصفهان دست یافتند در آن هنگامه و آشوب مردم اصفهان پراکنده شده هر کس بسویی میرفت. مادر خدیجه بمنظور حفظ جان و آبروی دخترش به مادر والہ پغام فرستاد که از خدیجه برای پسرش علیقلی خواستگاری کند. مادر والہ بیپایانه اینکه خویشان او اسیر و اندوهناک است خواهش ویرا نپذیرفت .

آوازه حسن و زیبایی خدیجه ، بزرگان و سرداران را برانگیخت که از او خواستگاری کنند ولی مادرش نپذیرفت . سرانجام یک نفر افغانی بزور، گوی مراد را از میدان مقصود در ربود . والہ بیچاره و آشفته از این پیش آمد ناگوار که دلدادہ اش در آغوش دیگری افتاده اشک حسرت روز و شب از دیده فرو میربخت و پیوسته دیوانه وار

در کوی معشوقه سرگردان بود .

بسال ۱۱۴۰ هجری که سپاه نادری لشکر اشرف افغانی را از اصفهان پراکنده ساخت شوهر خدیجه سلطان همراه سپاه نادری بشهرهای دوردست رفت و نبودن او باعث شد که این دو دلداده هم بیکدیگر برسند ، رفته رفته داستان عشق آندو بر سر زبانها افتاد و خویشان خدیجه را بیشرم و عفت خواندند .

واله دلداده خود را که ننگین یافت ناگریز اصفهان را گذاشت و سرگردان باین شهر و آتش - رفت تا بکناره دریای فارس رسید . به رنجی بود خود را با کشتی به هندوستان رسانید . از مولتان به لاهور و شاه جهان آباد رفته در شمار ملازمان محمد شاه پادشاه هند درآمد . چندی نگذشت تقرب بسیار یافت و به منصب هفت هزار بهره مند گشت .

باینحال واله همیشه بیاد معشوقه بود ، اشعاری شورانگیز میسرود . وسیله ای جز تبادل نامه و پیغام نداشتند آنهم یکسالی میگذشت تا نامه یاپیامی برسد چنانکه واله خود در اینباره گوید :

درهند (واله) : من تپان آرام جان در اصفهان

یکساله راه اندر میان (سلطان) کجا و من کجا

خدیجه سلطان هم که سالها ازدوری واله نالان و پریشان بود اوراست پیمان و بیمهر پنداشته چنین میسرود :

من سستی عهدیار میدانستم بیمهری آن نگار میدانستم

آخر بخزان هجر خویشم بنشانند من عادت نوبهار میدانستم

روشن نیست که شوهر خدیجه چگونه از میان رفته ولی آنچه آشکارا گشته خدیجه بتصرف نادرشاه و پس از چندی به مسری نجفقلی بیك نامی فرماندار یزد در آمده چون او کشته شد صالح خان کشته نادرشاه افشار او را بزنی گرفت .

چنانکه نویسنده کتاب (شمع انجمن) نوشته پس از صالح خان میرزا احمد وزیر

اصفهان او را به مسری خود در آورد . میرزا احمد کشته شد و سرانجام خدیجه برای دیدار دلدادۀ پندوستن رهسپار گشت تا واله را نواخته ، آتش سوزان ویرا فرو نشانده و خوشنودی او را بر آورد ولی ناگهان دست مرک ایشانرا از پیوستن بهم بازداشت و خدیجه را از پای در آورد .

سال درگذشت او بدرستی پیدا نیست ولی از قرینه‌ها چنین بدست می‌آید که میان سالهای ۱۱۲۲ و ۱۱۲۸ روی داده . آگهی مرک خدیجه ، واله را سخت پریشان و آشفته ساخت ، سالی نگذشت که او هم از اندوه گران و آشفته‌گی بسیار بدرود زندگانی گفت و به دلدادۀ خود پیوست .



محمدعلی تبریزی معروف به مدرس در جلد چهارم کتاب ریحانۀ الادب نوشته است که : «علیق‌لیخان واله معروف به شش انگشتی بن محمد علیخان بیگلربیگی بن مهر علیخان بن فتح‌علیخان باقرا حسن از طایفه لزگی عباسی‌النسب داغستانی الاصل اصفهانی المولد والمنشاء، از شعرای اواسط قرن دوازدهم هجری بوده و بهر دوزبان ترکی و پارسی شعر گفته و از امرای صفویه بوده تا در سال ۱۱۴۴ هجرت در غلبه افغان بر صفویه به پندوستان رفته و با امیر غلامعلی آزاد باگرامی سابق الذکر معاشرت دانته و نزد محمدشاه بن جهان‌شاه حکمران دهلی (۱۱۳۰ - ۱۱۶۱) تقرب یافته و ریاض الشعراء را تألیف کرده در سال ۱۱۷۰ بنا بر ماده تاریخ (واله برحمت پیوست ۱۱۷۰) درگذشت يك ديوان شعر چهار هزار بيتی و کتاب ریاض الشعراء که حاوی شرح حال دو هزار و پانصد نفر از گویندگان است از آثار قلمی اوست »

«میرشمس‌الدین سابق الذکر بامر واجازه واله يك مثنوی خوبی دایر برداستان او و معشوقه ذیل او در سال ۱۱۶۰ هجرت نظم کرده و يك نسخه خطی مذهب عجیب - الاسلوبی از همین مثنوی که در اول جمادی الاخر سال مذکور بقلم نستعلیق محمد رضا

در شهر شاه جهان آباد هتد نوشته شده در کتابخانه شخصی آقای (سلطان الفرائی) موجود و در اول و آخر آن چند ورق از اشعار خود واله که اغلب رباعیات ظریفه او است بخط خودش مرقوم و از آن جمله در باره معشوقه اش خدیجه سلطان که دختر عموش حسنعلی بنت مهرعای نیز بوده گوید:

از دختر عم خویش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من
زان ظالم جور کیش دارم فریاد
پیوسته ز قوم و خویش دارم فریاد

واله ز فراق زوی جانان مردم
نگذاشت اثر زه-تیم مهر رخس
در هند غریب و زار و حیران مردم
مردم زغم (خدیجه سلطان) مردم

جانانہ مرا ایسر و سامان کرده است
گفتی کہ ترا کرده چنین آزاره
آشفته ام آن زلف پریشان کرده است
آواره مرا (خدیجه سلطان) کرده است

این نامه نه نام راحت جان منست
آن چیز کزان به نبود آن منست
مکتوب نگارست پیمان منست
یعنی خبر (خدیجه سلطان) منست

«و خدیجه سلطان مذکورہ نیز تحصیل کرده و دارای قریحہ شعر بہ صافیہ بودہ و ہفت بیت از اشعار او بخط خودش روی کاغذی زرد رنگ و چندی از آنها نیز روی کاغذی سبز رنگ نوشته شدہ و ہر یکی را حاشیہ یک صفحہ از مندسہ مثنوی مذکور پہلو بہ خط خود واله با طرزی شیک و دلچسبی الصاق کردہ اند گویا بہرام اینکہ اقلا وصل اثری و خطی ایندو عاشق و معشوق مبتلا بفراق عوض وصل عینی و حودی ایشان باشد و در بالای کاغذ زرد رنگ فوق این جملہ: (هو الاقمتہ خدیجہ سلطان - داغستانہ عباسیہ) بودہ و اشعار زیر نمونہ ہائی از آنست:

من ساقیم و شراب حاضر
آب است شراب پیش لعلم
با حسن من آفتاب هیچ است
گفتی سخنم خوش است باقند
خواهم من اگر گزک ز جبریل
(سلطان) چومنی نبود در دهر

ای عاشق تشنه، آب حاضر
هان لعل من و شراب حاضر
اینک من و آفتاب حاضر
گر فهم کنی جواب حاضر
سازد ز جگر کیاب حاضر
عالم عالم کتاب حاضر

«و در بالای کاغذ سبز رنگ فوق نیز این جمله: (هو الراقمته خدیجه سلطان داغستانی)

و سه رباعی بوده که از جمله آنها رباعی زیر است:»

افسانه درد من اگر گوش کنی
ور قصه عشق ابن عمم شنوی

از لیلی و داستانش خاموش کنی
مجنون و حکایتش فراموش کنی

و در آخر همین کاغذ سبز هم این جمله: (تحریراً فی شهر الفراق و سنة الاشتیاق

آه از فراق آه از فراق) بوده و کلماتش ظاهر است در اینکه او نیز نسبت به پسر عموی
هذکور خود عشق مفراط داشته و معاشقه از طرفین بوده است.

تذکره صبح گلشن در اینباره بدینگونه نوشته که سلطان خدیجه بیگم (بنت کلب

علیخان عم علیقلیخان و اله داغستانی است، خان معزی الیه را باوی پیوند روحانی و محبت
جانی بوده بعد تسلط تادر شاه، علیقلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدته العمر
در فراقش سرشک حسرت میریخت و پس از انقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه
اصفهان ساخت. بالجمله این زن خوب صورت و خوش بیان است. شیرین زبانی وی از این
اشعار عیان است:

من سستی عهد یار میدانستم
آخر به خزان هجر خویشم بنشانند

بیمهری آن نگار میدانستم
من عادت نو بهار میدانستم

سوسن آل داود

سوسن دختر بدایع نگار نامی از دانشوران خراسان بوده بسال ۱۲۹۹ خورشیدی در مشهد متولد گردیده . در پنجسالگی پدر و در سن ۱۲ سالگی مادر خود را از دست داده در همین سال بود که با بدست آوردن پایه اول امتحانات نهائی دوره ابتدائی از دبستان شاهرضا به دبیرستان رفت . در سال ۱۳۱۵ نیز با دارا شدن پایه اول امتحانات نهائی نخستین دوره دبیرستان بدریافت گواهینامه پیروزی یافت . ولی دست ستمکار مرک این نونهال شاداب زندگانی را در نوجوانی سرنگون ساخت و روز پنجشنبه ۲۳ مهرماه ۱۳۱۵ بر اثر بیماری سل بدرود زندگانی گفت .

این سخنور جوان مرک طبع روانی داشته و اشعاری گفته ولی همه آنها در دست نیست .

دبیرستان شاهدخت مشهد در دومین نشریه خود زیر عنوان (دسته گل سوسن) چند اثری از او گرد آورده . شاد روان پروین اعتصامی دبیر ادبیات او دیباچه‌ای بر آن نوشته . فروتنی و حقیقت‌شناسی و مهربانی و فرمانبری بی‌ریشکی و دور و نبودن او راستوده است اینک چند نمونه از اشعار این دوشیزه ناکام :

مهر مادر

چه مادر کس نپرورد است فرزند	که با جان مهر فرزند است پیوند
کنار مهد پیدار است هر شب	گهی از دیده بوسد گاه از لب
بشیرینی دهد شیرش به از قند	چو بیند از لب قندش شکر خند

در آغوشش ره رنج و الم نیست
بفرزند است خورسند مادر
ولی گر نیک نا پرورد فرزند
بفرزند از نیاموزد ادب را
برو بشگر که خواهی داشت فرزند
ز مهر میهنش با جان پرور
روانش را ز آلائش تهیدار

در آنفرخنده ما و هیچ غم نیست
بر مادر که از فرزند بهتر؟
بدست خویش او را در چه افکند
هدر داده محبت های شب را
بیاموزش کزان گردد برومند
چو خواهی نیک روزی آیدش بر
مر آن نورسته گارا خوارم شمار

مهر میهن

میهن ای مهر توام هستی سوز
بازم از جان به خدنگ دلدوز

شعله عشق توام جان افروز
دارم از دوست به جانم شب و روز

باز دانم که بسی مشکل نیست

سر و جان باختنم قابل نیست

همچو پروانه اگر بال زدم بر سرتو
ور شوم نیست چو خاک در تو

گر که بازم سر و جان در بر تو
سوزم و گردم خاکستر تو

باز دانم که بسی مشکل نیست

سر و جان باختنم قابل نیست

گر که بیتاب و توان تو شوم
سنگی اندر دل کان تو شوم

کشته تیر و کمان تو شوم
در رهت خاک و بقربان تو شوم

باز دانم که بسی مشکل نیست

سر و جان باختنم قابل نیست

شاد از آنم که تو خورسندشوی
خواهم ای میهن با حشمت و فر
دشمن خویش به حیرت آری

راضی از کرده فرزند شوی
پرچمت را ز فلک بالا تر
خار را از ره ما بر داری

فروتنی

سر فرو آرد از تواضع پیش خلق
از تکبر باش دور ای با خیر د
(سوسن) از کبر و حسد اندیشه کن
هر کس از فرط ادب شد سر بلند
تا که گردی از زمانه بهره مند
نا نسوزی اندر آتش چون سپند

ارزش زندگانی

پند مرا بشنو ایستوده سخندان
روز جوانی چو رفت باز نیاید
عمر عزیز است بیهوده مده از کف
وقت غنیمت شمار و کسب هنر کن
تا بتوانی نصیب خود مده از دست
گاه جوانی بهار عمر تو باشد
گرچه کند جلوه سبزه زار و گلستان
پند همی گیر و بس سترده سخن دان
هر چه دهی سیم و زر تو در عوض آن
چونکه بسیم و زرش خریدت توان
داد دل خویش را ز گیتی بستان
و رنه به پیری شوی سخت پشیمان
میوه این فصل را تو کسب هنر دان
ایک گلستان بخواه به دبستان

یاری بخت

گفتم ای بخت ترا از چه بما یاری نیست
نیست روزیکه من از دست تو ام زاری نیست
هر زمان کز تو مدد خواستم و ره جستم
تافتی رخ که مرا رسم مدد گاری نیست
آخر از جور و جفا در گذر و با ما باش
هیچت از جور چرا سیری و یزاری نیست
گفت خاموش نشین و گله از بخت مدار
که بسی را بجهان رسم وفاداری نیست
هر که از خویش مدد جست و بخود داشت امید
هیچ در دفتر بختش ، رقم خواری نیست
(سوسن) از خویش مددجوی و زیزدای توفیق
که از این شیوه ترا مسکنت و خواری نیست

غنچه ناکام

چو بر شاخ گل آن نو رسته روئید
بکودک چو نکه آن گستاخیش دید:
ترا هم نیز چون ما میتوان چید

یکی نو رسته غنچه کودکی چید
نگر تا غنچه ناکام چون گفت
تو هم چون غنچه‌یی در باغ ایام

پاکدامنی

چو باد تند اندر نو بهاری
که گشتی شیر نردا زهره پاره
زدشت آهسته و آرام بگذشت
که ای روشندل بگسسته پابند
نهادی تندی و ماندی ز رفتار
نه بر افتاده جای تند خوئیست
که شد مهر و وفا و نیکیش خو
نه بر آب وان چون تیره گل باش
چو خواهی نیکبختی آیدت باز
که از آزاده ناید جز نکوئی

ز کپساری روان شد جو بهاری
بفرید آنچنان بر سنک خارا
بتندی از فراز آمد سوی دشت
از او پرسید داناتی خردمند
چرا اندر زمین صاف و هموار
جوابش داد کاین رسم نکوئیست
از آن روشندل آمد آب درجو
تو هم چون آب صاف و پاکدل باش
دل از حقد و حسد یکسر پرداز
ز (سوسن) یادگیر آزاده خوئی

سیده بنت ناصر

تذکره عرفات در باره این زن چنین مینویسد : (سیده فاضله کامله طیبه طاهره سیده بنت ناصر - زنی است که باصفات مردان سر کرده ، راه سخن نور دانست ، بغایت عالی ، طبیعت مستجمع الکمالات واقع شده در جواب رشیدالدین وطواط گوید) :

زی بقای تو در نامه ابد مسطور
 مذاقب تو بر اوراق منقبت مکتوب
 خصال تو در مکتب محمّدات معطوف
 سرشت ذات شریف تو از مثالب پاک
 سپاه مرک برون آمد ز حد شمار
 رسید بودن آن قوم چون جنوب و شمال
 بدان خدای که در چشم آهو و در چوب
 به آب دیده آدم در اشتیاق بهشت
 بحق شمس رسالت ، محمد مرسل
 به مدح تو که ازو گشت معرفت منظوم
 که چون بخدمت و در گاه تو شود نزدیک
 قبول کن ز من این اعبتی که از سر عشق
 که با تحیت مدح تو اهل عالم را
 بیامد امن و بیامد قواعد قیصر
 اگر بند این را رسید رشک برو
 مرا بشریعت خود شرف بده بدو چیز
 همیشه تا که بانگ و در نیک روی بهی
 بر نیک و بوی تویی چهره بدان در پشت

زی ثنای تو در خانه ازل مذکور
 فضایل تو بر الواح ممالکت مسطور
 فعال تو بر همه بسط مکرمت مقصور
 بهشت طبع لطیف تو از معایب دور
 نمود آتش فتنه بخلاق دور فتور
 نبوده تا ختن آنجای چون صبا و دپور
 نهاد نافه مشک و شمامه کافور
 که در سرای غرور آمد از سرای سرور
 که روز آخر گشت چون شب دیجور
 بقدر تو که ازو گشته منقبت مذکور
 اگر خدای نخواهد به بیندم کس دور
 کند نظاره حسنش ز صحن جنت حور
 همیشه ساقی طبعم شراب ظهور
 بماند امن و همه اندر این خزان فغفور
 که این قصیده غریب آمد و رسید عسور
 یکی که آن رسولم دگر جمال صدور
 ز آب و خاک شود منصعد بخار و بخور
 دو چشم حاسد حاجت چو دیده انگور

سیمین بهبانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران پای بجهان هستی گذارده پدرش آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام چاپ تهران است که در ادبیات فارسی و عربی و تاریخ دست دزد ، چندین کتاب نوشته و ترجمه کرده است . مادرش بانو فخرءادل دیر دبیرستانهای تهران است که به زبان و ادبیات فارسی و فرانسه و انگلیسی آشنائی دارد .

شوهر سیمین آقای حسن ملاک بهبهانی دبیر انگلیسی دبیرستانهای تهران و سرپرست انجمن ادبیات نوین است که ده سال پیش زناشویی کرده . اکنون سیمین دارای سه فرزند : دو پسر ۷ ساله و ۵ ساله و یک دختر شیرخواره میباشد .

سیمین بابت دست آوردن گواهینامه ۱۲ ساله دبیرستان بدانشگاه رفت ولی در سال دوم دانشکده ادبیات بو که پیش آمد زناشویی و پذیرفتن همسر او را از ادامه تحصیلات دانشکده بازداشت .

زبان و ادبیات انگلیسی را میدند و بزبان فرانسه نیز از کی آشنائی دارد از موسیقی ایرانی بهره مند و ویلن را بخوبی مینوازد . آرزو مند است هنرمندی باشد که هنرش در خدمت اجتماع باشد و برای مردم سودمند افتد .

این سخنور هنرپیشه دارای شش هزار بیت شعر است و در باره سخن و سخنوری بر آنست که گرچه هنوز بند و زنها و قافیه ها را نشکسته ام ولی بر آنم که مضمونها چه در قالب کهنه یا نو باید کاملاً ابتکاری و تازه باشد . از سخنوران نامدار دیرین فردوسی و سعدی را از لحاظ زندگی بیشتر دوست میدارد . باینهمه شیفته سخنان مولوی

و حافظ است. از سخن پردازان امروز هم ملك الشعراى بهار و پروین اعتصامی را می‌پسندد. در باره بانوان و زنان سخنور بر آنست: « من اصولاً بهر بانویی که شعر بگوید و با هنر سروکار داشته باشد احترام می‌گذارم و امیدوارم که زنان ما بتوانند هر روز گام‌های بلندتری در راه پیشرفت‌های هنری و همگانی بردارند. بدیده من محیط ما اینک برای هنرمندان مناسب نیست ولی همین محیط نامناسب مایه نیروبخشی ذوق هنرمندان میشود و افسردگی آنان در قالب واژه‌های دلنشین بارخساری تازه و بدیع جلوه گر میگردد. »

بخشی از زبده سروده‌های او بنام (سه تار شکسته) در اسفند ماه ۱۳۲۹ انتشار یافته. گویا بخش دیگری نیز بنام (جای پا) در دست چاپ است در چاپ صفحه ادبی مجله امید ایران دست دارد قطعه (ناشناس) او در يك مسابقه برنده جایزه شناخته شده و بدین مناسبت مدال درجه اول طلای (فستیوال ملی) دریافت کرده است. گفته‌های سیمین در حساسیت اندیشه‌ها و شورانگیز می‌باشد. به بسیاری از جاها در ایران رفته و بی‌مناسبت نمیدانند برای مزید آگاهی از چگونگی اندیشه و سلیقه سیمین در سخن‌پردازی خود توجه خوانندگان گرامی را بشرحی که در روزنامه هفتگی امید ایران شماره ۴۱ مورخ ۱۲۷۱ - اسفند ماه ۱۳۳۴ نگاشته و در زیر نوشته میشود معطوف دارد:

« امروز بعد از مدتی باز فرصت بدستم افتاد تا با خوانندگان عزیز مجله امید ایران که در واقع تشویق و ترغیب آنها بهترین وسیله تربیت و استعداد من است صحبت کنم. »

« قبل از هر چیز باید بگویم که استقبال و پشتیبانی شما دوستان عزیز مرا دلگرم میکند و محبت شماست که مرا درس‌گیر و دار زندگی دوهم و آشنه‌ام و امیدارد که گاهی از اوقات قلم بردارم و احساس دردناک و مشوش خود را بر صفحه کاغذ بپاشم و با تنظیم آنها شعری تقدیم هموطنان کنم و شاید اگر این دلگرمی و پشتیبانی نبود در قبال مسؤلیت

مادری و تدریس مداوم درد بیرستانها و اشتغال ادارہ اور خانہ و خانوادہ و هزاران پریشان خیالی دیگر حتی وجود خودم را هم فراموش می کردم .

«البته در مقابل این همه تشویق و محبت پاك انسانی در میان دوستان و نزدیکان کسانی هم هستند که از راه (خیر خواهی) مرانصیحت میکنند و میگویند (سخن از دل بگو) چه قدر از زبان جیب برودزد و دلاله، فاحشه و یتیم صحبت میکنی؟ (زبان شعر را با بیان خشونت و زشتی و نامالایمات زندگی آزرده مکن. گوش اهل دل را از شنیدن این مطالب خشك و پوچ و بی ارزش خسته نساز شعر باید ترجمان لطیف - ترین و رقیق ترین آهنگها و نغمه های دل باشد گوش باهنگ دل خود بسیار و هر چه او گفت باز گو کن»

«در جواب آنها میگویم: شعر من سخن دل است و من هرگز جز باهنگ دل خود جواب نگفتم. اصولاً نمیدانم منظور آنها از سخن دل چیست و گویا ایشان تنها مغالطات و معاشقات بیش بافتاده و مکرر را که از بس شعر طی سالها و قرنهادست بدامن آن زده اند و دیگر نا گفته و ناشنیده ای ندارد سخن دل میدانند. گویا هنوز گوش های مشاقشان از شنیدن وصف چشم درخ و قامت و لب، لذت وصل، محبت هجر، شیرینی بوسه اشباع نشده و هنوز چشمان حریصشان بدنبال تجسم صحنه های مستی و بیخبری میدود.»

«اگر مطلب اینطور است که من فریاد میکنم و میگویم که من از اینگونه (سخنان دل) بیزارم و آنچه که از این قبیل تابحال گفته ام پشیمان. البته من منکر عشق نیستم عشق یکی از مسائل طبیعی و ساده و غریزی بشر است و از ابتدای خلقت تا انتهای آن در وجود هر شخص عالم و هر موجود زنده ای با تمام مظاهر خود که حیواناً بسیار زیبا و فریبنده هم هست خود نمائی کرده و خواهد کرد.»

«ولی این مطلب آنقدرها بزرگ و ارزنده نیست که کلیه عوامل و شئون زندگی را تحت الشعاع خود قرار دهد و همه نویسندگان و شاعران و موسیقیدانان و نقاشان و